٧٢٢

723

١١٢٣ تعميم
١١٧٢

ترکی
شرح دلائل الخیرات
بالترکی

عصور ... ابن نغش ...

الابیات کلها ذوق
وشوق

الدیرة بالکسر
الحالة التی علیها الانسان
غریزیة کانت او مکتسبة

والقصد
ای مقصودی فی هذا النظم ایراد ما اتی به اهل السیر فی کتبهم
لم یعتبر ای غیر معتبر لوجود قادح فیه کان کان فیه نکارة او عضال
او انقطاع او لاحد رجاله ضعیف او متهم بالوضع او غیر ذلك
وان یکن قد صح ای جاء فی طریق من الطرق غیر ما ذکر ای ما ذکره اهل السیر
ذکرت ما قد صح منه وترکت ما ذکره فیه اهل السیر مما لم یرد فی الاثر
وما استطر بالبناء للمجهول ای سطر یعنی رقم فی الکتب وهذا حشو کمل
به الوزن

... اعمت طابت
... ملوک نصف
... ملوک

... الردا
الکف

مناوی
... علة الضم الدنیا عنوان الاخرة الظاهر عنوان الباطن

مثنوی شریف

جلد ثانی

مثنوی شریف

چنان که حق فرمود

واگر بهار سخت و بزرگ بود هم نرود و هم فرو خسبد که
وان من شيء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر
معلوم خاك بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم
کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع الميزان دهد هر چیز را بی
بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند
و برزق من يشاء بغير حساب گشته اند ومن لم يذق
لم يدر چنانکه فرمود پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که
چو من شوی بدانی عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته
اند که صفت حقست بحقیقه و نسبت او بنده مجاز است یحبهم تمامست و یحبونه کدامست

لا نجوم من میزان

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

2

زانک بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد که من بی ره‌ورم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بیقیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار

قال علیه السلام المؤمن مرآت المؤمن

ظل سایه

تازی عربی

احتیاط

فاجاءها المخاض الی جذع النخلة تا پشت مبارک خود باو دهد

او بجوید تا مرا من بنگرم / لایق جود تو باید بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو

زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / این دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد

کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

نمودن شخص ماه را با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان

چونکه یک مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوّ این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدوّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبد ابلیس لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

قوله تعالی محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم

3

در دعا می‌خواستم جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک / از کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گفت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر / وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام حق بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چونکه رست از هر دو مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است

دیده چون بی‌کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند

و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون

آسمان در دور ایشان چرخ‌وش / آفتاب از جود ایشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موج‌ها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جان‌ها / در درون روزن ابدان‌ها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک از که هم جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندان‌هاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیب‌ها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت واز آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خواب‌ها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه ماخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گونه می‌بدید ناخوش وقایع / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود طبع خود بد بوده است / این حسد در خلق آخر هم ز وست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی‌علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونک صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان یکی در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونک قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دل‌های همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / همچو آن خر در سر آید از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل دوزخ کینه است کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

نقد روان

کوز درآمیزد عدس باشکرش

گر گدایی پر ترش و خبث زنند / ور تو چونان بوی بر وی افکنند || طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته || گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند || حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم || قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا || چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها || دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانک روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او || حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست || عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی || قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنک این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست || از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل || باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک || وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست || آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر || بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا || زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زند آتش کی جهد || دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنک بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شکست آن یکی بی‌شکیست || آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند || گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود || گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور || وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری || ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز || ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیر زن

نی چو آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت || تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد || گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند || مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد || دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست || چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب النار
این سزای آنک از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر || باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم || لطف شه جان را جنایت جو کند / زانک شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکوهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما || خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد || هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین || باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنک تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر || گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم || گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم || در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق || گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش || هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تیغ بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / آب طوفان گرد چون شمشیر او || احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر || دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونک موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید || گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر || گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم || من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری || کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة || هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان || گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او || این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او بر امتان
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان || سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال || چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چون کنم دل بسته دل بگشایمش || رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدون دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب منگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را کین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وامدارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
خس خسانه می‌رود بر روی آب / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخص زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مجو از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جو است او نه او آبی خورد / آب از او بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله و زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی / بی نشان جا چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین دریوزه چند / چند ازین زنبیل و این سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازین می‌کاشتند / کانکه از جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / خورد سیر او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه بر خاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / شبه نبود لایق در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن بود / با طمع کی چشم و دل روشن بود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی آن مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوی بود
هر که او محجوب ز رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / دور گردد ناصبوری مفتقر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بی نفود / لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه بیند آن بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراکمند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
که درین زندان بماند او مقیم / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / دادکن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت قاضی را شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدی
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیی من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در غمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هین بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل کز عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

و سلام کردن قاضی با مفلس زندانی و حقیقة انکار اهل زندان با او گفتن

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولی دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ظاهر شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرد مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوشترست او و گلویش بس فراخ　　با شغار بود نار شاخ شاخ
کو بپوشد بهر مکر آن جامه را　　عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم　　حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است　　دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر　　کرد کشتن بهر ظلم دو دست دیر
بر نشینی اشترم را از بگاه　　جودها کردم کم از اخراج گاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس　　هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعی　　رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعی
گوش تو پر بوده است از طمع خام　　پس طمع کوری کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این نبا　　مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر　　بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا　　در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچ او خواهد رساند آن بچشم　　از جمال و از کمال و از کرشم
وانچ او خواهد رساند آن بگوش　　از سماع و از بشارت و ز خروش
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی　　تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن　　وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید　　از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو　　بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان　　هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست　　که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی　　طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم　　جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست　　جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق　　که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو　　ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن　　مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی　　گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست　　این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی　　ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم　　با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای　　زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت　　کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند　　وانچ ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان　　یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی　　نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچ معشوقست صورت نیست آن　　خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچ بر صورت تو عاشق گشته‌ای　　چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست　　عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچ محسوس است اگر معشوقه است　　عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند　　کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت　　تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم　　وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش　　خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو　　عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر　　ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد　　کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال　　اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان　　دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست　　دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست　　هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

قال علیه السلام خلق الله لکل داء دواء
و قال علیه السلام ما انزل الله داء الا انزل له شفاء

آن یکی را تو ندانی از قیاس　　بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت　　بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا　　بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند　　مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست　　قسمت چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند　　خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست　　چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا　　کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو　　خود برو بد بست خر پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست　　در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول　　خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا　　والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند　　چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست　　خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت　　هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر　　خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان　　من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست　　کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست　　پا مکش از کار خود آن در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر　　که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق　　منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد　　وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
آن غریبی خانه میجست از شتاب　　دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

در بیان مثل آن غریب که خانه میجست از بهر وطن خویش

گفت او این را اگر سقفی بدی　　پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر　　در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست　　لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند　　وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام　　لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین　　بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو　　نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش　　ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا　　آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان　　سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان　　تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر　　عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو　　مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها　　منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز　　چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس　　رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ　　دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها　　گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلک دریایی شوی　　آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان　　تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید　　خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست　　آنک بیرونست از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم　　تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیده است　　پس برون کارگه پوشیده است
رو بهستی داشت فرعون عنود　　لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر　　تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد

گر ندیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

ملامت کردن آنکس را که مادر خود کشت بتهمت

آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغامبران

کی حجاب چشم آن فرد است خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد

سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد هم ز آب

تو نکو بنگر که دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ است مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت

در کمال از فضل و از جلدی فتی / کار حرمت دارد و خلق حسن
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی

چونکه مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم از او قندیل او

وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفتصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه

بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است

پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست

بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا در او گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی‌تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست کردی چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را این جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست آن فکرت شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن یکی را از آن دو غلام و از این دیگر حال او پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / این دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
اولین رای فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو / راست گویی من ندیدستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ نپندارم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود / زانک دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانک گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل / زانک کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح او / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانک من در امتحان آرم ورا / شرمساری آردت زو ولی

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنک از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونک اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونک عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونک کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندانک این گفتار من
آنچ می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچ گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کو جای حیوانی نماند / جای باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسنی نی که کرد / آن حسن را سوی حضرت برد نیست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونک لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
هرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه‌ست و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن جوهرش / تا بود غیب این جهان نیک و گش
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیبی این شاه / نقش دین و کفر بودی بر جبین
در همه عالم کجا کافر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنک دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک الله نعیم دایم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد / کاشکارا تو دوا پنهان درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو از حد درگذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون پیاپی کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است از وی دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدانک صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانک کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو کز دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانک نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندش و آنچ جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچ آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنک بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
درفکن تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنک دزد بی پیدا شود — نزد ما کی دزد شب سوی رود
رحمت دد دیده بی بهره و — مانده روز داوری بی برگ و
صد هزاران عقل با هم بر جهند — تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و — کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود — در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده — چه شنویم این را عبث بی فایده
در سؤالت راستی فایدها — پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده ست — از جهتهای دگر پر فایده ست
فایده تو گر مرا فایده نیست — مر ترا چون فایده ست از وی ایست
حسن یوسف عالمی را فایده — گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود — لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون — لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی — بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محروم‌اند ازوی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر — هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک آن قوت بر وی عارضیست — پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشتست — گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموشش کرده — روی در قوت مرض آورده
نوش را بگذاشته سم خورده — قوت علت را چو چربش کرده
قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را نا سزاست
لیک از علت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست — خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش — مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق — آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد — دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست — چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما — می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما — چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود — خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود — وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل — شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم — بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست — امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک — گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم — کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او — نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات ویم — در دو عالم آفتابی بی فیم
باز گرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم از و حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از کی از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب

أعظم حجاب بينك وبين الله تدبيرك لنفسك واعتمادك على عاجز مثلك

ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد — هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد — می نبیند روضه را زانست رد
وانک گردد شهرها از دریا — هر دم آرد رو به بحر ای چد
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور — ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست — کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو — راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل — داروی ظلمت کش استیز فعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زند — ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم — جان مده تا همچنین جان میکنم
آنک او باشد حسود آفتاب — وانک می رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه — اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او — کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کورست آنک شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

راه را گم کرد در ویران فتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا — لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر زنند — پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خورد جغد — صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم — سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند — تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر — بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلت پرست — والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس — دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه — تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی — مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر — هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچ میگوید ز مکر و فعل و فن — هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر — اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست — مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او — مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند — بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا — دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز — صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست — هر کجا من میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش — میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم — پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم — انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما — پردهای آسمانها میدرم

جغد که بود تا بداند سر ما

قال الله تعالی إن الذين يبايعونك إنما يبايعون الله يد الله فوق أيديهم

روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دمم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دل‌فریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیح جان که از مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونک لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر خشتی که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود

سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن شخص را که این خاربن که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش به مؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانک بی‌ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانک تو از آتشی او آب جو
زآتش از آن کو گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش بر آید بر جهد

قال الله تعالی قل إن كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله

والله يعلم إنك لرسوله والله يشهد إن المنافقين لكاذبون

قال الله تعالی قل إنما أنا بشر مثلكم يوحى إلي أنما إلهكم إله واحد

قال عليه السلام المسلم من سلم المسلمون من لسانه ويده

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سوسن بر دهد
باز نهای بردیم از ره راست   بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریب بودیم ای حسود   که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نه   جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود   پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز   تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا   بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیست این ترک هوا   بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش   مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست   از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید   عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده   وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند   کژنمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست   وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد   باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر   باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار   هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار   بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد   ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود   چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا   هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود   آنگهی جان سوی حق راغب بود
اسب بی راکب چه داند رسم راه   شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست   حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود   معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری   نور حقش می برد سوی علی
زانکه محسوسات دون تر عالمیست   نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو   جز باثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران   هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم   چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست   چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب   عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست   گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار   گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار   اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان   جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست   نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق   کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را   چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر   تیر خون آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون   وانچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست   گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو   میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را   ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام   تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی حدست   آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است   مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست   در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد   هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود   دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او   دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق   با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام   مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست   باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست   سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست   گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد   بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند   هست که کاواز صد تا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال   صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود   آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود   که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه   ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود   نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو   نی صفای جرعه ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند   اینچنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی   بو که در روی تابد ماه وی
چون قیامت کوهها را بر کند   پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست   آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است   هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف   وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد   آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو   پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست   رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست   ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان   پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن   آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک می نشکیبم از غرقاب بحر

قوله تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر

جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم‌میزان بود
زانک دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ور نه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز پایهٔ حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردند و بزندانش نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه ترس و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف / چونک حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذو النون مصری

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رای آمدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین دین قبله‌ای و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز کاو و خر / بر سر و پشتم بزنید ای بی‌هنر
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات / تا ز زخم لخت یابم من حیات
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصومت آشفته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذو النون رحمة الله

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
نحن آغاز بید و دم ثنا از کوا / گفت او دیوانگان زی قاف
بو جهید و بر آن کودو چوب سنگ / حمله کی بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشانی دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت‌کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

ز آنکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش / بهتر از دیدی ز فرزندان خویش
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین بر تر آ
من دو بنده دارم ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمان اند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباشد زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیله کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتی هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

خسته را ای خوب بی هش می‌کنی / تا که پیکان از تنش بیرون کنی
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان نزد امتحان کنندگان

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد ایمان از بطالت کو بنوار / تا ز روی حق نکردی نیز قصد
هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را دادن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری ماه زحل شد نحس شد

قال الله تعالی یکاد البرق یخطف ابصارهم کلما اضاء لهم مشوا فیه الآیة

17

قال علیه السلام اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه

هم درین نحسی بکرد آن نظر / در کسی که کرد بخت [illegible]
آن نظر کو بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی [illegible] / ضد بضد پیدا کند در انتقال
تا که خوف زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور رهایی خواهی از آن زیان / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون [illegible] درختی را ز درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت و ز نخست آگاه شد
چشم آخربین کشاد اندر سبق / چشم آخربین ببست از بهر حق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
آخر این تیر از وا آموختند / از برای شاه دامی دوختند
پادشاهی بس عظیمی بی کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق شده
گفت آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو تو شاگرد گرد و کور دل
نه ازمنت یاریست در جان و روان / بی منت آبی کرده در روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویی‌اش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسکالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چونک برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سنگی و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

خواطر ملکیه است

وایضا یا مثبت القلوب ثبت قلبی علی دینک

قال الله تعالی ان الله لا یخفی علیه شیء فی الارض ولا فی السماء الآیة

قال علیه السلام اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله

در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید دل دریاش دید
چون محمد با ابوجهلان بجنگ / عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش دید و ضد ماش خواند
زانک او کف دید و دریا را ندید / زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز که تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را گردد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونک شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را برو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازم چو مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونک بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلح را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

قال الله تعالى ان الذين كفروا سواء عليهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون الآية

یا بدین دریوزه شد ترس بر رسول | سنگ لا محی بزد غیر شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا | خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دم لی را سجود هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بنشست آن یکی جرم و گناه | که کنم توبه در آیم در پناه

می نیابد تاب و آبی توبه را | شرط شد برق و سحاب این توبه را
آتش و آبی بباید میوه را | واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا | کی درختی سر فشاند در هوا

کی بگوید آستینی پر نثار | بر فشاند کی درختان بهار
کی فروزد لاله را داغ همچو خون | کی گل از کیسه بر آرد زر برون

کی بیابد بلبل و گل بو کند | کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لک لک آن لک لکها | لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر | کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حلتها | من کریمم من رحیم کلها

از لطافتها نشان شاهد است | آن نشان پای مرد عابد است
آن شود شاد از نشان کو دید شاه | چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست | دید رب خویش و شد بی خویش مست
او شناسد بوی می کو می بخورد | چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است | همچو دلاله شهان را دالهٔ است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا | کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان | که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار | یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو | یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس | چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت | که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد | این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو | که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت | وین سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچون شکر | این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه | که همی خواهی بیابی از اله

آنکه می گریی بشبهای دراز | وانکه می سوزی سحرگه در نماز
آنکه جان روز تو تاریک شد | همچو دوکی گردنت باریک شد

و آنچه دادی هرچه دادی در زکات | چون زکات پاک بازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ رو | سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود | چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار | خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه شب این خواب دیدی روز شد | از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست | کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای | گر رود روز و نشان ناید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا | چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست | گم شده اینجا که داری کیست
گویی خیرست لیکن خیر من | کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم که نشانم فوت شد | چون نشانها فوت شد موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار | گویدت منگر مرا دیوانه وار

گویمش من صاحبی گم کرده ام | رو بجست و جوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار | رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت | پس گرفت اندر کنارش بخت سخت

قال الله تعالى فانظر الى آثار رحمة الله كيف يحيي الارض بعد موتها الآية

قال عليه السلام الحكمة ضالة المؤمن فحيث وجدها فهو احق بها الحديث

قوله تعالى قال رب اجعل لي آية قال آيتك الا تكلم الناس ثلاثة ايام الا رمزا الآية

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق | بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه بیند در دلش این شور چیست | او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در خواب او بیدار دید | آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد | شخص را جانی بجانی میرسد

ماهی بیچاره را پیش است آب | این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست | خاص آن جانرا بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بی قرار | دل ندارم بی دلم معذور دار
ذرههای ریگ را کی توان شمرد | خاص آن کو عشق از وی عقل برد

می شمارم برگهای باغ را | می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من | می شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری | ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر | شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا | شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری | شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور | احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را | ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

اذکروا الله شاه ما دستور داد | اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال | در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست | این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه | کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه ات شویم شپشهات کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید | این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار | پنبهٔ اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد | کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست | جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست | ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی خرد خود دشمنیست | حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال | جسم و حاجت در صفات ذو الجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده شست این گفت و گو | آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد | من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست | در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق | دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه | گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است | گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان | مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است | در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست | هرچه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین | حادث است و محدثی خواهد یقین

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا اذكروا الله ذكرا كثيرا وسبحوه بكرة واصيلا هو الذي يصلي عليكم وملائكته ليخرجكم من الظلمات الى النور وكان بالمؤمنين رحيما

قال الله تعالى لا يزال عبدي يتقرب الي بالنوافل حتى احببته فاذا احببته كنت له سمعا وبصرا فبي يسمع وبي يبصر وبي يبطش وبي ينطق

قال الله تعالی فی حدیث القدسی انما خلقت الخلق لیربحوا علی لا لاربح علیهم

قال علیه السلام تخلقوا باخلاق الله

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانک شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم

قال علیه السلام

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگون‌ساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق سر غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندر او تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خامش مکن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنک بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا ‌ ‌ چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل ‌ ‌ این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب ‌ ‌ پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان ‌ ‌ سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد ‌ ‌ خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را ‌ ‌ جز بدرد دل مجو دلدار را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای ‌ ‌ لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت ‌ ‌ طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت ‌ ‌ پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن ‌ ‌ طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار ‌ ‌ تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود ‌ ‌ زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخّروهنّ مرادش نفس تست ‌ ‌ کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست ‌ ‌ فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت ‌ ‌ در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف ‌ ‌ از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها ‌ ‌ این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل ‌ ‌ هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج ‌ ‌ که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود ‌ ‌ چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر ‌ ‌ چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر ‌ ‌ چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق ‌ ‌ با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین ‌ ‌ دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر ‌ ‌ تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما ‌ ‌ ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز ‌ ‌ که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب ‌ ‌ از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند ‌ ‌ این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود ‌ ‌ تو نه آن روحی که اسیر غم شود
زانکه از عاقل جفایی گر رود ‌ ‌ از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد ‌ ‌ بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار ‌ ‌ در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت ‌ ‌ تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد ‌ ‌ چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت ‌ ‌ زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته ‌ ‌ گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد ‌ ‌ کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا ‌ ‌ قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز ‌ ‌ تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ‌ ‌ ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ‌ ‌ ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن ‌ ‌ ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو ‌ ‌ اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد ‌ ‌ می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد ‌ ‌ پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد ‌ ‌ تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو ‌ ‌ مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را ‌ ‌ سجده آورد آن نکوکردار را

21

سهم آن مار سیاه زشت زفت ‌ ‌ چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی ‌ ‌ یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم ‌ ‌ مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران ‌ ‌ من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری ‌ ‌ صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش ‌ ‌ لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آنرا که بیند روی تو ‌ ‌ یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا ‌ ‌ چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر ‌ ‌ من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی ‌ ‌ گفتن بیهوده کی تانستمی
من ثنایت گفتمی ای خوش خصال ‌ ‌ گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی ‌ ‌ خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست ‌ ‌ خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار ‌ ‌ آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن ‌ ‌ زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار ‌ ‌ ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست ‌ ‌ شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بردرد ‌ ‌ نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز ‌ ‌ نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود ‌ ‌ همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش ‌ ‌ پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم ‌ ‌ دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود ‌ ‌ مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود ‌ ‌ دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین ‌ ‌ برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر ‌ ‌ مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست ‌ ‌ با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب ‌ ‌ ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی ‌ ‌ نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم ‌ ‌ رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه ‌ ‌ ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون ‌ ‌ اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج ‌ ‌ کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای ای شریف ‌ ‌ قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا ‌ ‌ آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود ‌ ‌ زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال ‌ ‌ این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید ‌ ‌ شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد ‌ ‌ آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند ‌ ‌ آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان ‌ ‌ آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند ‌ ‌ همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش ‌ ‌ گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد ‌ ‌ در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود ‌ ‌ هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو ‌ ‌ وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر ‌ ‌ بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع ‌ ‌ بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش ‌ ‌ تا بگوشت آید از گردون خروش

قال علیه السلام نظرة الی وجه العالم خیر من عبادة سبعین سنة الحدیث

قال علیه السلام لا فقر اشد من الجهل الحدیث

قال علیه السلام عدو عاقل خیر من صدیق جاهل الحدیث

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی در جهان طعم شکر
دارو مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب‌روی
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان بود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوق آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله تو حیله‌ایست
حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ما موم کن / ناله ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایه غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که روم / مایه خشم و غم و کین می‌شوم
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کز مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بسته است با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید

این صد چندین چند کم و
آن توهم بار را سیلاب برد
چون خیالت نامد از ترویج او
چون درین تزویر او بکرد
پیش گاوی سجده کردی از خری
شهر برین عقل و کزینش که تو را
زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود
چون زکو کرد از همه عمر بود
چون ببند بوجهل از اصحاب
وانکه او جاهل بدان دور ...
وان مسلمان ترک ابلم کرد و
گفت چون از جلد بندم ور ...
چون دولتی فزاید درد بس
تو حریصی بر رشاد مهتران
این حریصان یار دین دنده
زین سبب تو از حرص بر مهتدی
مو ز حرمی کردم در وقت تنگ
یا دل الناس معادن ریب بار
اهوا ابحاذ ردمال شود
کودو سه ابله ترا منکر شدند
گفت از اقرار عالم فارغم
نفرت خفاش آمد دلیل
کو شود تلخی خریدار محک
نادم فاروق و غلبه دار

از نوای مرد آن توهم کم نکرد
ز نوکی بار دلت را خواب برد
وز فساد سحر احمق کیر او
وز همه اشکالها اطل شدی
گفت عقلت صید سحر سامری
چون توکان جهل را کشتی سزا
لیک چون را کی بدین بد هر خسی
کاو سوی شیطان کی نو نشد
چون سگ کهف از بنی آدم شود
دید صد شق قمر باور نکرد
چند بنمودند او آن ...

بانگ زد گوساله از جادوی
چون بنودی بر محمد جادو
سامری خود چه باشد ای سگان
گاوی شاید خدایی را بلا
چشم دزدید از نور ذو الجلال
کاو در این بانگ کرد آخر چه
با طلا آن چه رباید باطلی
هر که با یوسف کجا عشق آورد
چون ابوبکر از محمد برد بو
درد مند کشش بام افتاد
آینه دل صاف باید تا در او

سجده کردی که خدای من توی
چون نبادی سر جنای زشت
که خدای بر تراشد در جهان
در رسولی ام تو چون خلاف کردی
اینت جهل وافر و عین ضلال
کا معنا ز این همه رغبت سکینت
عا طلا بر اچه خوش آید عا طلا
جز مکر از مکر تا او را نخود
گفت هذا الیس و هم کاذب
زو زبان کردیم و خون نکنت
و آشنای صورت زشت آن
زیر کیا چو کونا با زرفع
امر اعرض عنهم بی وسته شد
بهر فقر او را نشاید سینه
سمع کشتند کشتی خوش بود
زانکه الناس علی دین الملوک
تو ز یاران و وقت تو فراخ
بهتر از صد قیصر است صد وزیر
بهتر است از صد هزار ...
پند او را ده که حق دشت بند
حق برای تو گواهی میدهد
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
آن دلیل ناکلابی میکند
سنف نسیم روز کرتا نام در
تا نماند این نقش آن نقوش

ترک کردن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

در دل او بیش می‌زاید خیال
قصه بوطالب که بود عم نبی
تا بیاموزند عالم از سرور
بو عرب اینها سر نگون جوش
روی خود بر تافتی تنگ آمدی
این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
معدنی باشد فزون از صد هزار
سینه باید پر از عشق و درد و
تلخ کی گردی چو هستی کان قند
آنکه چون باشد گواه او را چه غم
که منم خورشید تابان جلیل
در محکی اشود را اند نقد و
تا که کاه از زهی یا بر کذار

پس ز پند و نصیحت بسته شد
چونکه عمی طالب چو آمده ست
احمد ادید که قوی از ملو
بکند رد این صیت از ...
که درین فرصت کم افتد این مناخ
احمد از خدا این بکر ...
معدن لعل و عقیق مکتنس
ای در وش دل آمد در ...
کودو سه ابله ترا تهمت زنند
کر خفاشی را ز خورشید خور نیست
کر کلابی جعل را غب شود
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
آرد را بعد کثم من از سبوس

من که بیزار از خدایم در جهان
من نه کاوم تا که گویم سالم خود
گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
ساعتی در روی من خوش بنگرید
کی تدید جنس خود کی آمدی
کی بود مرغی بکی با جنس خود
آن حکیمی گفت دیدم در تکی
چون شدم نزدیک من حیران
آن یکی خورشید علیین بود
آن یکی ماهی که بر بود و زین ند
آن یکی بر آتشی در لامکان
کی کرین ای زکلشن بی مکان
در بیابیری تو با من ای دنی
کرد در آمیزد ز نقصان بنست
یک کرم ز ایشان بدو آمد پدید
یک نشان دیکر آنک آن ابلیس
هم بجو هر ملکی از او
این سخن پایان ندارد بان کود
تخص خفت و خرس می‌راند مگس
خشمکین شد با مکس خرس و برفت
بر کرفت آن آسیا سنک و برد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کو خورد سوکند هم باور مکن
نفس او میر است عقل او اسیر

دانمایم هر سبک دار از کران
من نه خارم کاشتری از من چرد

غلق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

این دوا خواهند از بهر جنون
چشمکم زد آستین من کشید
کی بغیر جنس خود را بر زدی

سبب پریدن و چریدن مرغ با مرغی که جنس او نبود

در بیابان زاغ را با لکلکی
خود بدیدم هر دوان بود تنک
وین دگر خفاش کر سجین بود
وین یکی کرمی که در سرگین زید
وین یکی ده زاده دان همچون سکان
هست آن نفرت کمال گلستان
این کمان آید که از کان منی
که کمان آید که از کان منست
در من آن بدرک کجا خواهند
ننهد بن سر که منم شاه و رئیس
هم چو دان عدو برهان اوست

کاو را دانند خدا کو ساله
او کمان دارد که من جو کرد
دور از عقل تو این دیگر مکو
گر نه جنسیت بدی در من از او
چون دو کس بر هم زنی بی هیچ شکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
خاصه شهبازی و او عرشی بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
بار زبان معنوی کل با جعل
غیرت من بر سر تو دو وشی
بلبلان را جای می زیبد چمن
خوی مر ایوب از بعید بلک
یک نشان آدم آن بود از ازل
بس اکر ابلیس هم ساجد شدی
هم گواه اوست اقرار ملک

تتمه آن مغرور و اعتماد او بر تملق خرس

وز ستیز آمد مکس ز و باز پس
بر کرفت از کوه سنک سخت زفت
بر مکس تا آن مکس و ا پس خزد
کین او مهر است مهر اوست کین
بشکند سوکند مرد کژ سخن
صد هزار ان مصحف خود خورده کیر

چند بارش راند از روی جوان
سنک آورد و مکس را دید باز
سنک روی خفته را خشخاش کرد
عهد او سست است و ویران و ضعیف
چونکه بی سوکند گفتش بد دروغ
چونکه بی سوکند پیمان بشکند

خرخرید اری و در خور کالد
بلک از آیینه من روفت کرد
مر مرا تا آن فلان دارو دهد
گفت در من کرد یک دیوانه رو
کی رخ آوردی بمن از زشت رو
در میانشان هست قدر مشترک
صحبت ناجنس گور است و لحد
تا چه قدر مشترک یابم نشان
با یکی جغدی که او فرنگی بود
وین یکی کورتی که ای هر در
وین یکی کرکی و یا خر با جرس
این همی گوید که ای گنده بغل
مینز تو گاو چرا زین در دور
مر جعل را در چمن خوشتر وطن
چون بر زد بر من بکی
که ملایکه سر نهند از محل
او نبودی آدم او غیری بدی
هم گواه او کفر آن سکان
تا چه کرد آن خرس با آن نیک پی
آن مکس ز و باز می‌آمد دوان
بر رخ خفته کو فته جای ساز
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
گفت او زفت و وفای او نحیف
تو مبین از مکر و سوکند ش

قال الله تعالی
قال علیه السلام

قال علیه السلام علامة المنافق ثلاث اذا حدث کذب و اذا وعد اخلف و اذا اؤتمن خان

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود در سورهٔ مایده

واحفظوا ایمانکم

زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی بیمار و فایدهٔ عیادت

وانکه اندر عهد ... میکند / تن کند چون تار و گرد او تند
از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این و لیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنانرا بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نامدی

چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گشا را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و سید را از همدیگر

یک بدست از جمع رفتن یکزمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان
باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یکتنه با سه نفر / پس ببرم اولشان از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای صوفی سگ باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز

اجازت سوزیکلدر

قال علی کرم الله وجهه الاحسان یقطع اللسان

قال ... الانسان عبد الاحسان

قال الله تعالی وتعاونوا علی البر والتقوی الآیة

این طریقت ره نمودت بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صداها باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی کجا / مادر او را کی داند که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و از زنان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور در شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای بریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسأله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام مریض را

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمیست / کی فراق روی شاهان زان کمیست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخ ابا یزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزانرا بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزنه از بهر چه کردی رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

حکایه

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / وانکه حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب بود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای و روشنی
گفت با او مشورت کن وانچ گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر

قال علیه السلام قال ربکم وعزتي وجلالي لا اخرج عبدا من الدنيا وانا اريد ان اغفر له حتى استوفي كل خطيئة عملها بسقم في جسده او ضيق في معيشته فان بقي منها عليه شيء ... ولا اخرج عبدا من الدنيا وانا اريد ان اعذبه حتى اوفيه كل حسنة عملها بصحة في بدنه او سعة في رزقه فان بقي منها شيء هونت عليه الموت حتى يأتيني ...

مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانک لشکر انبه به چشم / مر پیمبر را نمود او کم ز کم
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بددل بدی
کم نمود او را و اصحاب او را / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنک حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا به جنگ اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ / واندر آرد شان بدین حیله به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را و او را بر تو جود
هین که آن که کوه‌ها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق را برده او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیدهٔ بینا از لقای حق بود / حق کجا همراز هر احمق بود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیزی کردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنک چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنک بیخ ما را برکنی
حق آنک دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نه که در وی عابثست

عوج بن عنق عمری اوچ بیك التیوز سنه در قامتی اوچ بیك التیوز اوتوز ذراع ایدی وطوفانده صو عوجك دیزندن تجاوز ایلمدی ...

قوله تعالی واضمم یدك الی جناحك تخرج بیضاء من غیر سوء آیة اخری الآیة در سورهٔ طه

قال النبی علیه السلام الغضب یفسد الایمان کما یفسد الصبر العسل

قال الله تعالی قال القها یا موسی فالقیها فاذا هی حیة تسعی قال خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی الآیة در سورهٔ طه

قال الله تعالی واذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا ... در سورهٔ انفال

کی بداند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
و در بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باز صورتش
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پر بر هوا بستی پری
علم تقلیدی و با الحاجات / عاریست ما نشسته کان ماست
هرچه بیند سود خود زان میکند / زهر نوش و آب حیوان را بریز
ایمن بگذار در جا خوف باش / بگذر از ناموس و رسوائی بشو

کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
عقل خود را گر نباید کرها / چون بری دور از آن گوش کها
کر چه عقلت سوی بالا می پرد / مرغ تقلیدت به پستی می چرد
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را بازگو بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمی جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم ترکاستم
خواستم این قحبه را در معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

حیلت در سخن در آوردن سائل آن بزرگ خود را

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی گشته سواره نک فلان / می دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرست و اختر باره
لیک هر دیوانه را جانش نشد / او درین دیوانگی پنهان شدست
فر او کروبیان را جان شدست / جز ولی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت / از جنون خود را ولی پرده ساخت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / سر برهنه کو ساله را چون ساخت
واندر انسی تو مرکبی را غود / مرد را ای کور کی خواهی شناخت
کو ترا بارنست آن دیگر نبود / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر کلیمی را به در بن بست
مرد طداهم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهوش کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه مهر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینائی / هیچ یابد دزد را او در غیوب
کور نشناسد که دزد او کی بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چونکه گزد سگ کوری صعلوک را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله ای آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد خاک در وبینا چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست بست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
کور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کو این بدست
کوری جویند یارانت بصید / کوری جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت چالاک ... / سگ چو عارف گشت اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی چشمیست / بلکه این زانست کز جهل مست
نور موسی دید موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
خاک و آب و باد و نار با شرر / بی خبر با ما و با حق با خبر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان جمله شان
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می باید سلیم
تا نگوید دزد او را کان منم / گر تو دزدیدم که دزد ...
چون بگوید هم بگیرد او نیز / تا بگوید او علامتهای رخت
اولاد دزد بد کحل دیدهات / چون سنائی بازیابی بصر
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو

نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق حقدان بدی
رخنه کرد اندر دل آهن ... / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق و چندین باخبر
گفت یا ارض جمله زین حیات / کو بود با خلق بی با حق مواست
چون ز کوری دزد در دزد کالاش / میکند از کور عمیا ناله
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و برد
کالحکمت که کم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن ضالت است
ز اهل دل جو از جماد آنرا مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گو دامن رز روز راز

نواختن محتسب خراب افتاده را بزندان

کو بکا نواره بد در لامکان / همچو شیخان بودی من بر دکان
محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت ازانکه خورده ام گفت آن خفیست
گفت آنچ خورده آن چیست آن / گفت آنک در سبو مخفیست آن
دور می شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت مرشاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مستا محتسب بگذار رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن در آوردن سائل آن بزرگ را تا حال

گفت آن طالب که آخر یکنفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا الکه بر تو نکو بد زود باش / از سری بر سجی با شوکه تو ...
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغ کشید
گفت بنخواهم در بین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنانند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل ترا / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان دگر هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم زوان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / وان زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش نک ... / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونک نورش راند از ده کرد بود
چونک سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمت جهی می‌نمود

گر خدا بینش دهد هد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

وانک نیمی آید او بیمو بود / وانک هیچست از عیالی باک
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر دیگر خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدانم آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنونی چون نهان

گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونک نورش راند از ده کرد بود
چونک سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمت جهی می‌نمود

گر خدا بینش دهد هد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانک گل‌خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای شاه بخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گرنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

تتمهٔ نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم

از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود

نه مقام صبر و نه راه گریز / نه امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیی پیش آن

ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم

این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست و گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحد و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم

هیچ از تقطیع ما یکتا نماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیة البقیة ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر نانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او کشان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن دیو را
لعنت این باشد که کژ بینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله / این نصیحتها مثال قابله
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنتست / این انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
هر چه دارد جان او از جان / ما رمیت اذ رمیت راست دان
دیر گیرد سخت گیرش خوانده / نیست غم گر دیر بی او ماندت
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تنند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مومن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
کشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
قلعه سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
مومن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

نصیحت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش
بر جنابات تو ثنای کنند / زان میان جان ترا جای کنند
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی مینهی چون زر جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دانکه او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
کو چنان گشته که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه

خبر ده کلدیکی شو منارک خالی یعنی حضرت معاویه خال المؤمنیندن مقصود بوند حضرت معاویه درکه قرقرنداشی حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم عقد نکاحله الدیلر بو اعتبارله انک قرقرنداشی ام المؤمنیندر و کندوسی مؤمنلره خال اولور

این چنان بازی که هست مرکب — باز کردی کیسهٔ خالی بر تعب — کسب دین عشق است و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهد این نفس خسیس — چند کسب خر کنی بگذار بس — نفس خس گر جوید کسب شریف — حیله و مکری بود آن را ردیف

در خبر آمد که خال مؤمنان — **بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است** — خفته بد در قصر بر بستر ستان

قصر را از اندرون در بسته بود — کز زیارتهای مردم خسته بود — شخصی آمد مر ورا بیدار کرد — چشم چون بکشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کین گستاخی و جرأت نمود — گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان — تا بیابد زان نهان گشته نشان

در پس در دم یکی را دید کو — در پس پرده نهان میکرد رو — گفت هی تو کیستی نام تو چیست — گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد — **از خواب فکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن** — راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود می‌باید دوید — عجلوا الصلوة قبل الفوت گفت — مصطفی چون در معنی بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا — **جواب گفتن معاویه ابلیس را علیه اللعنة** — که بخیری ره نمایی مر مرا

دزد آید از نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی میکنم — من کجا باور کنم آن دزد را — دزد کی داند ثواب و مزد را

گفت اول ما فرشته بوده‌ایم — **دوم بار از خواب فکندن ابلیس معاویه را و روپوش کرد** — راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان عرش را همدم بدیم — پیشهٔ اول کجا از دل رود — مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حب الوطن — ما هم از مستان این می بوده‌ایم — عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند — عشق او در جان ما کاریده‌اند — روز نیکو دیده‌ایم از روزگار — آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشتست — از عدم ما را او برداشتست — ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم — در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد — چشمهای لطف از ما میگشاد — وقت طفلیم که بودم شیرجو — گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او — کی مرا پرورد جز تدبیر او — خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان آن را ز مردم وا کشود

گر عتابی کرد دریای کرم — بسته کی گردند درهای کرم — اصل نقدش داد و لطف و بخشش است — قهر بر وی چون غباری از غش است

فرقت از قهرش اگر آبستنست — بهر قدر وصل او دانستنست — از برای لطف عالم را بساخت — ذره‌ها را آفتاب او نواخت

تا دهد جان را فراقش گوشمال — جان بداند قدر ایام وصال — گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند — نی برای آنکه من سودی کنم — وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است — چشم من در روی خوبش مانده است — کز چنان رویی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادثست — زانکه حادث حادثی را باعثست — لطف سابق را نظاره میکنم — هرچه آن حادث دوپاره میکنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه از جحود — هر حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو شرط عطسه گفتن دیر زی — چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم — در بلا هم می‌چشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای کرم — هیچ کس در شش جهت از ششدره — جزو شش از کل شش چون وا رهد — خاصه که بیچون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است — خود اگر کفرست و گر ایمان او — دست باف حضرتست و آن او

گفت امیر او را که اینها راستست — **سوم بار تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را** — لیک بخش تو از اینها کاستست

صد هزاران را چو من تو ره زدی — حفره کردی در خزینه آمدی — آتشی و نفطی نسوزی چاره نیست — کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست — لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو — من چه باشم پیش مکرت ای عدو — معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست لیکن مرغگیر

در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر — صد هزاران مرغ را آن ره زده — مرغ غره کآشنایی آمدست

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند — عاد را تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خوردند غوط — مغز نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف — کور گشت از تو نیابید او وقوف — بولهب هم از تو نااهلی شده — بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را — مات کرده صد هزار استاد را — ای ز فرزین بندهای مشکلت — سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلقان قطره — تو چو کوهی وین سلیمان ذره — کی رهد از مکر تو ای مختصم — غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق — **سوم بار ابلیس جواب گفتن معاویه را** — بس سپاه و جمع از تو مفترق

گفت ابلیسش گشای این عقد را — من محکم قلب را و نقد را — امتحان شیر و کلبم کرد حق — امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام — صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام — نیکوان را رهنمایی میکنم — شاخهای خشک را بر میکنم

این علفها مینهم از بهر چیست — تا پدید آید که حیوان جنس کیست — گرگ از آهو چو زاید کودکی — هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز — تا کدامین سو کند او گام تیز — گر بسوی استخوان آید سگست — ور گیاه خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر — زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر — تو گیاه و استخوان را عرضه کن — قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست — ور غذای روح جوید سرورست — گر کند او خدمت تن هست خر — ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند — لیک این هر دو یکی کار اندرند — انبیا طاعات عرضه میکنند — دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم — داعیم من خالق ایشان نیم — زشت را من خوب سازم رب نیم — زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را — کین سیه رو مینماید مرد را — گفت آیینه گناه از من نبود — جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راستگو — تا بگویم زشت کو و خوب کو — من گواهم بر گواه زندان کجاست — اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار — تربیتها میکنم من دایه‌وار — هر کجا بینم نهال تلخ و خشک — می‌برم من تا رهد از مشک پشک

خشک گوید باغبان را ای فتی / مر مرا چه می‌بری بی خطا
خشک گوید باغبانا از خری / مر مرا تو بی گناهی می‌بری
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری هیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن ابلیس را معاویه

گفت امیرا راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این ره زن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نی گلیم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونک در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را و جستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت
گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت کردن قاضی از قضا و جواب گفتن نایب او را

همچنانکه در حکایت گفت او / بشنو آن را تا کنار یکسو نهند
قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

باقرار آوردن معاویه مر ابلیس را

چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طلب دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / ور مخنث را نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد اندر خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / خلق از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونک پیغامبر بداد السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار کردن ابلیس مکر خود را بمعاویه

پس عزازیلش بگفت ای میر داد / مکر خود اندر میان باید نهاد

کر غارت فوت شد از آن زمان   می زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان وآن نیاز   در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنان آهی حجیب

جواب معاویه ابلیس را بعد از اعتراف و قبول کردن

تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس میگیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می خواندی   تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق و در پی او می دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر رسد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا   من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانی میدهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلک تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان   تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی بود بر رنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب   شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه زاول محتسب بد خود ورا   بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق   با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و آن بد مرتدی
این چنین کژ بازیی میباختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته   لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانک با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا بیا تشریف ده   تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود از شب جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان   همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل وآن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود   از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مرد وار   دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود   وانچ مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان رسول را عم تا بمسجد ضرارش برند

چاپلوسی و فسونها خواندند   نزد خدمت سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او   یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف   شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه   چشم خوابانید آن دم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم   بر شما من از شما مشفقترم
من نشسته بر کنار آتشی   با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان   هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول   غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند   جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود   خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند   با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول   فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند   که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما   بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان   سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند   طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو   عذر را گر جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید   تا نگویم رازها تان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان   در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان   حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل   سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتست   زانک سوگندان کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی درمی‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که چرا رسول ستاری نمی‌کند

که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه این دم سوزمی دل را ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب تلخ از خوابش بجست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / در خرابی مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهاز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد نشان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / تا یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

حکایت آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود

از برای مژده را کان صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانک هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانک بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانک حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنک گوید جمله حقند احمقیست / وانک گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانک حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

امتحان هر چیزی و ظاهر شدن خیری و شری که در وی است

چونک گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچ بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریا / وان خزان تهدید و تخویف خدا
وان زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانک این آب و گل کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است / بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونک حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد — هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری — در پی اشتر او همچو یار اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام — هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست — لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان — او بتقلید تو میگوید همان
چون نشانات راست گوید و شبیه — پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود — رنگ روی و صحت و زورت شود
رنگ رو و قوت بازو شود — خلق و خلق یک توت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان — جسم تو جا گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین — این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات — این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو — وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو — بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست — کو درین جستن شتر بهر مریست
زین نشانات نفزودش یقین — جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او — که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی — اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده — آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود — از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت — اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش — بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید — اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت — می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد — چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام — وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من — در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر — جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر — هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق — پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود — مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا — جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم — سخره و بیگاری پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست — هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر و زبر — چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست — تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست — آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بد و دام جهود

قال الشیخ الاکبر فی الفصوص فی فص موسی علیه السلام
وکنی عن هذا فی حق موسی بتحریم المراضع انتهی
قال علیه السلام من عرف الله کل لسانه

پس نبی فرمود کان را بر کنند — مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست — آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد — آنچ کفو او نبد راهش نداد
در جماد اینچنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست — دانک آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود — نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان — خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار — تا نسازی مسجد اهل ضرار
تو بر آن مسجد کنان تسخر زدی — چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو — چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من — در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانک نیم او ز عیبستان بدست — وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونک بر سر مر ترا ده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست — چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش — بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای — پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست — گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان مشهور بد علیای او — گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو — رو بشوی از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من — بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی افتاد تا پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او — زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مرد تا از دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند — بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند — در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند — گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید — از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم — چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند — تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست — گفت قاصد کرده است او زر دروست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم — در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان — تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون — در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود — عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو — ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه — وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او — وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون — چون زنان مر نفس را بودن زبون

قال علیه السلام ان احدکم اذا مات عرض علیه مقعده بالغداة والعشی ان کان من اهل الجنة فمن اهل الجنة وان کان من اهل النار فمن اهل النار فیقال هذا مقعدک حتی یبعثک الله یوم القیمة الحدیث

الحاح
الحاح کردن

وان فرار از نکتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیکانکی / با شهان تزویر و روبه شانکی
سیر چشمانرا کدا بنداشتی / از حسدشان خفیه دشمن داشتی
کر بذیرد چیز تو کویی کداست / ورنه کویی زرق و مکرست و دغاست
کر درآمیزد تو کویی طامعست / ورنه کویی در تکبر مولعست
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا بروای سر خاریدنست / نی مرا بروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شوم از اولیا بایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز کفت / خوابناکی هرزه کفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از نفقهٔ عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای کشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از باک و بلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / کفت هذا رب هان کو کردکار
من نخواهم در دو عالم بنکریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / کر خورم نان در کلو ماند مرا
چون کوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای کل و کلزار او
جز بامید خدا زین آب خورد / کی خورد یک لحظه غیر کاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / کرچه بر مکرست آن کنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزکارک برد و روزش دیر شد
فکر کاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچ میکوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفسست هم
وآنچ میکوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن بیرمردی بطبیب از رنجها و جواب طبیب اورا

کفت بیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
کفت از بیریست آن ضعف دماغ / کفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
کفت از بیریست ای شیخ قدیم / کفت بشتم درد می‌آید عظیم
کفت از بیریست ای شیخ نزار / کفت هرچه میخورم نبود کوار
کفت ضعف معده هم از بیریست / کفت وقت دم مرا دم‌کیریست
کفت آری انقطاع دم بود / چون رسد بیری دو صد علت بود
کفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایکی / بر زمین ماندی ز کوته بایکی
بس طبیبش کفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از بیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مکر بیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه‌ست
از برون بیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
کر نه بیدااند بیش نیک و بد / چیست با ایشان خسانرا این حسد
ور نمی‌دانند تا علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی بذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
برد راین خانه کستاخی ز چیست / کر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در خرابی اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

34

مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌کاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنک انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی بنداشتند
در تو هست اخلاق آن بیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که بیش جنازهٔ بدر خویش نوحه میکرد

کودکی در بیش تابوت بدر / زار مینالید و بر میکوفت سر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
کای بدر آخر کجاات میبرند / تا ترا در زیر خاکی آکنند
میبرندت خانهٔ تنک و زحیر / نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد بناه
جشم تو که بوسه‌کاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنک / که درو نه روی میماند نه رنک
زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دو دیده اشک خونین میفشرد
کفت جوحی با بدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما میبرند
کفت جوحی را بدر ابله مشو / کفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که کفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نی جراغ و نی طعام / نه درش معمور نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنک و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی کشاد عرصه و نی فتح باب
کور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از کور دل خود بر ترا
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآور رو نما
زنده و زنده‌زاد ای شوخ و شنک / دم نمی‌کیرد ترا زین کور تنک
یونست در بطن ماهی بخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
کر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
کو فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
کر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم کشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا برند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / جشم بکشا تا ببینیشان عیان
ماهیانرا کر نمی‌بینی بدید / کوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون بول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌کریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چکل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
کر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / کرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای کدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نانرا رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و کفتن آن شخص که ای کودک از من مترس که من نامردم

کنک زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
کفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اکر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا

شول کیمسه کم صورة صلاحده اولوب ولایت و کرامتدن دم اوروب اولیاء الله کلماتی سویلیه لکن درونی محبت دنیا ایله پر اوله مغفل اول دهل منابه سنده در که ناچیز در

صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح بس مهیب / می‌شد اندر بیشه با اسب نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو انداختم از ترس خویش
بس کسانرا که سلاح جنگ کشت / بی‌رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر برنشاند نیکمرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ

احمقی‌ام پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید و ز خیال / حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی پرد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته

صبر اینان رو سخای نفس جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله روحه بر لب دریا

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / بر گزید آن فقر بس باریک حرف

ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو ألقوا علی وجه أبی

بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند

قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید نطق را / عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به روضات الحقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را در آن جنت کشد

حسها با حس تو گویند راز / بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

چونکه دعوی رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
عقل تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جو و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن دگر گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گر چه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد لطف و عدل کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید از شعله شتاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی

کو بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
ای بپوشی آفتابی در گلی / رخنه‌ای جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری خدمت یار شو / در ندامت چابک و برکار شو
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمی‌خواهی کزو دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اینجا کم کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام اورا

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من می‌گوید او / وان گرفتن را نشانی جوید او
گفت ستارم نگویم رازها / جز یکی رمز از برای ابتلا
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشب آ / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست عذر
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گر شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندر و اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خم خانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خم خانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گفتن عایشه رضی الله عنها با مصطفی عم که تو بی مصلا بهر جا نمازی کنی چونست

گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بنده خدا الا حلال
عایشه روزی به پیغامبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را ازان رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود والله اعلم بالصواب

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد دوان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من / در میانه ره مباش و تن مزن

گفت این آب شکوفهٔ عجمی / من همی بوسم ز غم قابل رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

تو پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونک تو گل‌خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونک خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمن‌اند
چونک کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را حقیر او از خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کاو بود اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من برمی‌کند / مر مرا شاگرد و تابع می‌کند

چون بنا شد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتش گده
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند

زانک خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از قران

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان

چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز آلهست این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مرا در بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

در حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ که بسیار...

صوفیان بر صوفیی طعنه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود اندازه و لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که همجفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ کامل

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست

آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط او / او اسیر حرص مانند بطست
هر کرا او اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده هم دستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت می‌رود / کین مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی شود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا برکار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانک من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانک بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنک لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونک در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونک در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گو چه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن بدین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
زانک مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین‌فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست

جواب اشکال

پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور نبیند نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه هم / بشنو و معنی گزین کن ای صنم

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ‌ست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

کفت از ناچار و لاغی بر کشود
عمرو یک واو فزون دزدیده بود / زید واقف کشت دزدش را ربود
چونکه از حد برد حکمش می‌سزد

کفت اینک راست پذرفتم بجان
پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
کژ نماید راست در پیش کژان

کر بکوئی احولی را مه یکیست / کویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی کوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می آید دروغ / الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنکلاخ

کفت دانایی برای داستان
جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد
که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوه او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرکز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالهای کشت آن قاصد ازو / کرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب کشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مکر مجنون بند

بس کسان صفعش زدندی در مزاح / بس کسان کفتندی ای صاحب فلاح
جست جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد کزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دکر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرک / در فلان جا یک درختی بس سترک

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن هر شاخش کبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بکسسته شد / جسته او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازکشتن سوی شاه
شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد
اشک می بارید و می برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
کفت من نومید پیشش او روم / ز آستانه او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب

کفت شیخا وقت رحم و رقتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
کفت واکو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو باجیستت

کفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه او مایه آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بکفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شکرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته ای بی خبر / زان ز شاخ معنی بی بار و بر

کاه در حقش نام شد کافتاب / کاه بحرش نام شد کاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

کرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دکر باشد پسر

در حق دیکر بود قهر و عدو / در حق دیکر بود لطف و نکو
صد هزاران نام او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که اندر نام پیچد بی ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شور بخت

در کذر از نام و بنکر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

چار کس را داد مردی یک درم
منازعت چهار کس جهت انکور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آنرا
آن یکی کفت این بانکوری دهم

آن یکی دیکر عرب بد کفت لا / من عنب خواهم نه انکور ای دغا
آن یکی ترکی بد و کفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بکفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت برهم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت برهم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / کر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بکفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دلها بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل

یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
کفت هر یکتان دهد جنک و فراق / کفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در کفت و کو
کر سختتان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط

کرمی عاریتی ندهد اثر / کرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را کر کرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیکمان

زانکه آن کرمی برون دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری کرمی فزاید در جکر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنک / انس بکرفت و برون آمد ز جنک

شد کبوتر ایمن از جنکال باز / کوسفند از کرک ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پر زنان

تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدکر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما

نظم ان من امة را یاد کیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
کفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان کردند همچون والده / مسلمون را کفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند
برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار برکت رسول علیه السلام
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیکر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند

صورت انکورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انکور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره کو سنک بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

کر بکویم آنچه دارد در نهان / فتنه افهام خیزد در جهان
سر کبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انکوری همی رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز

پس در انکوری همی درند پوست / تا یکی کردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن کردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنکی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در ره کذر / یک سبوشان کرد دست کوزه کر

آفرین بر عشق کل اوستاد

کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آید اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کورد دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آنجا می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورده شان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور

41

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو گشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند ایستاده بر سر ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وز سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بود بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریرست و حلل / یا سموم او را به از باد صبا
ایستادند انتظار او در نماز / مانده برپا ایستاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی گفتش که آب از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهد می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارها / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک گروهی زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
یک عجایب در بیابان وا نمود / ابر چون مشک دهن را وا گشود
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شدن جلد ثانی در حرم کعبة الله از نسخهٔ عبید دده رحمه الله و نوشتن این
از دست درویش مصطفی المولوی سنه خمس والف رحمهم الله تعالی

الحكمة هي الإصابة في الفعل والقول

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله يقوّي بها أرواح المريدين وينزه علمهم عن شائبة الجهل
وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه
ويقرب إليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسر لهم ما عسر عليهم
من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الأنبياء ودلائلهم تخبر
عن أسرار الله تعالى وسلطانه المخصوص بالعارفين وإدارته
الفلك النوراني الرحماني الدري الحاكم على الفلك الدخاني
الكري كما أن العقل حاكم على صور الترابية وحواسه الظاهرة والباطنة
وكحواسه الظاهرة والباطنة فبدورانه ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك
الدخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة والأرض المدحية

سفه خفة عقل

قال الله تعالى يؤتي الحكمة من يشاء ومن يؤت الحكمة فقد أوتي خيرا كثيرا الآية